

اشتياق

خاطرات استغنان

«خاطرات خون آشام»

نوشته: ال. جی. اسمیت

ترجمه: بهنام حاجی زاده

۱۸۹
نشر ویدا



که روز آهسته به شب می‌گرایید، شکار برای خون‌آشامان آسان‌تر بود. گرگ-ومیش، آنانی را که چشم و گوش شکارچیان شب‌زی را نداشتند، گیج و سردرگم می‌کرد.

تپش قلبی که دنبال می‌کردم آهسته‌تر شد... صاحبش در حال دور شدن بود. مایوسانه دویدم. بدنم را مجبور کردم سریع حرکت کند و پایم را واداشتم تا تندتر زمین را بپیماید. به‌خاطر تغذیه نکردن ضعیف بودم و این روی توانایی شکارم تأثیر گذاشته بود. علاوه بر آن، با این جنگل آشنا نبودم. گیاهان و پیچک‌ها هم مثل مردم خیابان‌های سنگفرشی، در نیم کیلومتر دورتر، بیگانه بودند.

ولی شکارچی اگر کوچ کرده باشد، باز هم شکارچی است. از روی بوته‌ای کوتاه و پرشاخ‌وبرگ پریدم و از جویبار سردی دور ماندم که در آن از گربه-ماهی‌هایی که در بچگی‌ام تماشا می‌کردم، خبری نبود، تا این‌که پایم روی سنگی خزه‌گرفته لیز خورد و با سر میان بوته‌های پای درختان افتادم. تعقیبم بیشتر از آنچه می‌خواستم سروصدا به پا کرده بود.

صاحب ضربان قلبی که او را دنبال می‌کردم، شنید، و فهمید که مرگش نزدیک است. حالا که تنها بود و می‌دانست در چه مخمصه‌ای افتاده، با شور و حرارت بیشتری دوید.

چه صحنه تماشایی‌ای ساخته بودم: موهای تیره پریشان، پوستی رنگ‌پریده چون جسد، چشمانی که با ظهور خون‌آشام درونم کم‌کم رو به قرمزی می‌رفت! مثل مردی دیوانه در جنگل دویدم و پریدم. بهترین لباس‌هایی را به تن داشتم که لکسی، دوستم در نیواورلئان، به من داده بود. آستین پیراهن سفید حریرم دیگر پاره شده بود.



در فاصله‌ای نزدیک، متوجه ضربان قلب موجود زنده تنهایی شدم. این صدا مرا به خود خواند و باقی مهمه شهر در پس‌زمینه محو شد. او از دوستانش جدا افتاده و از مسیر معمول دور شده بود.

خورشید تازه بر فراز سنترال پارک^۱ غروب کرده بود. از چهارده روز پیش که به نیویورک رسیدم، خودم را به آنجا تبعید کرده بودم. رنگ‌ها در این گستره وحشی ملایم می‌شد، به یکدیگر می‌گرایید و سایه‌ها با اجسام سازنده خود یکی می‌شد. نارنجی‌ها و آبی‌های ژرف آسمان تبدیل به سیاه جوهری و زمین گل‌آلود به مخمل قهوه‌ای تبدیل می‌شد.

در اطرافم بیشتر دنیا ساکن بود و در نسیمی مکث کرده بود که در پایان روز و موقع تعویض نگهبان‌ها می‌وزید؛ انسان‌ها و همراهان روز‌زی آن‌ها درها را قفل می‌کردند و آن‌وقت موجودات شبی چون من برای شکار بیرون می‌آمدند. با حلقه‌ای که کاترین به من داده بود، می‌توانستم مثل هر انسان عادی و زنده زیر نور خورشید قدم بزنم، ولی همان‌طور که از ازل مقدر بود، در زمانی

سرعتش را زیاد کرد؛ نباید گمش می‌کردم.

نیازم به خون چنان دردی در من برانگیخته بود که نمی‌توانستم بیشتر از این مقاومت کنم. با بیرون زدن دندان‌های نیشم، دردی شیرین روی فکم جوانه زد. تغییر را از سر گذراندم و صورتم داغ شد. بدنم آخرین ذره قدرت خون‌آشامی‌ام را مکید و مرا فرا گرفت و حواسم تیز شد.

پریدم و با سرعتی وری انسان و حیوان حرکت کردم. موجود، طفلکی، با همین غریزه‌ای که تمام موجودات زنده دارند، نزدیک شدن مرگ را حس کرد، به وحشت افتاد و زیر درختان دنبال جای امنی گشت. تپش قلبش خارج از کنترل بود: تاپ تاپ تاپ تاپ تاپ تاپ.

بخش کوچک انسانی‌ام شاید از کاری که می‌خواستم بکنم احساس افسوس داشت، ولی خون‌آشام درونم خون می‌خواست.

با پرشی نهایی، طعم‌هام را گرفتم! سنجاب بزرگ و طمّاعی بود که برای غارت غذای اضافی از گله‌اش جدا شده بود. زمان آهسته شد، فرود آمدم، کنار گلویش را دریدم، دندان‌هایم را در گوشش فرو کردم و زندگی‌اش را قطره‌قطره درون خودم مکیدم.

وقتی انسان بودم، هم، سنجاب خورده بودم و همین، از احساس گناه کمی می‌کاست. در خانه و در میستیک فالز، من و برادرم در جنگل انبوه اطراف ملکمان به شکار می‌رفتیم. هرچند سنجاب‌ها در بیشتر سال تغذیه‌ی درستی نداشتند، اما در پاییز چاق و چله بودند؛ طعم آجیل می‌دادند. با این حال، خون سنجاب چندان چنگی به دل نمی‌زد، ترشیده بود و نامطبوع. فقط مغذی بود، نه بیشتر... تازه همان هم به زحمت. خودم را مجبور کردم به نوشیدن ادامه دهم. طعمش نجسب بود، اما مایع مست‌کننده‌ای را به یادم می‌آورد که در رگ‌های

انسان‌ها جریان داشت!

از لحظه‌ای که دیمون به زندگی کالی خاتمه داد، سوگند خورده بودم تا ابد از انسان‌ها دور بمانم. هیچ‌وقت انسان دیگری را نمی‌کشتم، از او تغذیه نمی‌کردم یا به او دل نمی‌باختم. حتی اگر نمی‌خواستم، هم، باز برایشان فقط رنج و مرگ به ارمغان می‌آوردم. زندگی خون‌آشامی یعنی همین. زندگی با این دیمون تازه و کینه‌توز که برادرم بود، یعنی همین.

جغدی روی درخت نارون بالای سرم هوهویی کرد. موش خرمايي دوان-دوان از کنار پایم گذشت. شانه‌هایم افتاد و سنجاب بخت‌برگشته را روی زمین گذاشتم. خون اندکی در بدنش نمانده بود که زخم خونریزی کند. پاهای حیوان از الان به خاطر جمود نعشی^۱ در حال خشک‌شدن بود. آثار خز و خون را از روی صورتم پاک کردم و بیشتر در دل جنگل فرورفتم تا در شهری با قریب به یک میلیون نفر که در اطرافم در جنب‌وجوش بودند، با افکارم تنها باشم.

از دو هفته پیش که مخفیانه از قطار پیاده شده بودم، در وسط پارک و در جایی می‌خواهیدم که عملاً یک غار بود. در کنار غار محوطه محصور بود که بقایای "به‌دردبخور" دهکده‌ای را که برای ساختن پارک مرکزی خراب کرده بودند و همین‌طور خرت‌وپرت‌های معماری را که می‌خواستند نصب کنند- آبقشان‌های کنده‌کاری‌شده، مجسمه‌ها، سردرها، درگاه‌ها و حتی سنگ‌قبرها- در آنجا جمع کرده بودند.

شاخه خشکیده‌ای را کنار زدم- سرمای زمستان تقریباً برگ تمام درختان را ربوده بود- و هوا را بو کشیدم. به‌زودی باران می‌بارید. این را مدیون زندگی در منطقه‌ای روستایی و همچنین حواس هیولایی خود می‌دانستم که

۱- به لاتین rigor mortis. یا مرگ‌خشکی، حالتی است که پس از مرگ در ماهیچه‌های جانداران رخ می‌دهد و در جریان آن، بافت‌های ماهیچه‌ای سفت‌وسخت می‌شود.